

العرض مناجات او بدرگاه ایند پذیرا و آثار باران رحمت
و ترقی غله و زراعت پیدا گردید و در اندک وقت بحیثیت محط
از مردم آن ملک زایل گشت

حاصل مطلب

چون دست تدبیر انسان از معاملات زمین پهر زمان
کوتاه میباید پس بزود اوقات آسمانی چو رسد بعیت
چو رومی بگردد خدنگ قضا
سیرت مرنبده را جورضا

حکایت چهل و نهم

هرگاه دو سلطنت بکشید رسید بنامی عمارات نهاد
وزراعت و باغ تربیب داد از پیله و ابریشم تار و پود کشید
و پرده پوشی عالمیان نمود و کیفیت و خاصیت هر درخت
و میوه دریافت و او اکثر میل بانگور داشت چون موسم انکار

باخو میرسد شیرۀ آن را برای او میکشیدند و نگاه میداشتند
 روزی بسوی شیرۀ انگور را دید کف برده بان آورده و بچوش
 دل را بر طبق بیان نهاد و جسدۀ از آن بخشید و طنجی و
 تندمی معلوم شد و دانست که زهر قاتل است فی الحال یکی را
 حکم کرد تا بجای محفوظش گذارد و روزی یکی از کیزان حرم را
 در دست شدت رو نمود و اطباء از علاج او عاجز ماندند
 کینز طنجی مرگ را بر آن حیات ناخوش ترجیح داده جامی از آن
 بسو کشید سروری در خود یافت جام دیگر خورد و روز دیگر
 زایل گشت اما از نشاء آن یک شبانه روز بهوش ماند چون
 صحت کلی یافت بجنوز چشمش اظهار کرد که آن زهر قاتل مرا
 دوا میزند کافی شد روز دیگر چشمش عالی منقذ فرمود
 و بدو شراب خضار مفضل را سرشار کرد و ملکی آن را شاه دارد
 نام نهادند و در امراض مختلفه بکار بردند و امتحان جوهر انیسون

بدان میگردند و بعد از آن هر پادشاه بجهت خود نوعی تازیه از
 شیره انگور و غیره عصاره میوجات میساخت چون کوب
 شاهی بکعبه و رسید روزی شخصی را دید در راه مست
 افتاده و زراعی متعارفش میزد و دفع آنرا نمی تواند که قیفا
 این معنی بغایت ناپسند آمد در تمام ملک خود مبادی کرد که بعد
 ازین کسی شراب نخورد و الا گرفتار عذاب شاهی خواهد شد
 جمله کی ترک گفتند و رسم می خواری از جهان منقود شد
 اما بطریق دوا پاران را میدادند روزی شیر زبان قید
 ریسمان گسته و بارار برآمد آد میان ارپش او چون آهوی
 رسید و کسی را مجال گرفتن او نبود ناگاه بهد او نام می تجاشا
 بیاید و طوق و برنج در گردن شیر بست کعبه او را طلب داشت
 و پرسید چگونه بین منی باکی جز آنست نمودی گفت بدست که
 در عشق و خمر عم خود گرفتارم و زرن دارم که بجهتش یر دارم

ناچار هر شب هزار سختی و غم بروز می آرم امروز حکم طبیب
 قدر می شاه دار و خوردم تا رفع رنج شود چون شیرازیان
 در راه آمدنی خستیار او را گرفتم و گردنش از برنج پسته کتیله
 باز مسادی کرد که شراب را بدین اندازه خورند که شیران را
 اسیر کنند نه آنکه دفع زانسان از چشم خود نتوانند و بهیواد را
 از دولت دنیا مالا مال نمود تا دست تمنایش بدامن وصل
 محبوب رسید اما در زمان نوشیروان در محل نینور دند که کز
 طبع او شده بود چنانچه روزی حکیم داد پویه در مجلس او گفت
 که شراب عقل را جلا میدهد گفت غلط میگوئی بلکه شراب عقل را
 زایل میکند و مایل فسق و فجور میسازد

حاصل مطلب

پادشاهان سابق بهت بر رفاه میت رعیت میداشتند
 و به نفع ایشان خوشنود و بضر ایشان عمکین می شدند

و ایشان را از شر و شمنان در پناه میگرداند مثل حیوان
 که روزه خود را با آب شیرین و علف زار تازه دلالت میکند
 و از کرگان و محل خطر در پناه میدهد

حکایت پشاه هم

چون سخاوت حاتم طائی در جهان شهرت گرفت قیصر
 روم بکشد شتر مرغ موی از او طلبد شد آن زمان شتر
 یک شتر هم نبود اما از قبایل و خویشاوند فرار هم آورده چنانچه
 سپرد و آنها را وعده نمود چون شتران را بحضور قیصر روم
 آوردند عجب کرد بر بخت حاتم و جملگی را از بار شتر
 ساخته بحاتم باز فرستاد و او از هر کس شتری خالی گرفته بود از بار
 او را باز بخشید قیصر روم از آن زیاده تر تعجب شد گویند
 که حاتم بارها جان خود را در راه خدا بسخاوت کرده بود
 لاجرم نام او تا حال زنده ماند

حاصل مطلب

هر کسی که کاری کند که خوشنودی خدا و خلاف نفس خود
در آن باشد نام او نمی میرد لیکن اگر در این زمانه حاتم
بودی از دست گدایان بجان رسیدی و جاره بر تنش
پاره گشتی بلکه از سخاوت خود در گذشتی

حکایت پنجاه و یکم

در شهر بغداد دختر می صاحب حسن و جمال بالباس در پوزه
گرمی در زمره تجاران بگذرانی آمد و گفت که خنکچی از بزرگانم
اما از دست زمانه بدین فلاکت رسیده ام هر کس بر حسن
صورت او تاسف کرد و یک یک درم بخشید کسی از باجران
گفتش که تو بدین خوبی در پچه گدائی گرفتاری چرا شوهری نمی کنی
که زندگانی با سائش بگذرانی او گفت که مرا بدین حالت که
میخواهید یکی از باجران گفت که من میخواهم دختر گرفت که بیایم بدین

اگر او رضادهد راضیستم چون بدنبالش افتاد تا آنکه در عمارت
 عالی داخل شد پیری با استقبالش آمد و اسباب ضیافت امیر
 مهیا ساخت جوان گفت که این دختر است که بگدائی فلان
 جا آمده بود گفت بلی گفت عجب دارم بدان حال گدائی و
 بدین عمارت و ضیافت پادشاهی برگرفت که آن دختر
 هر روز یک و دینار بگدائی می آرد و جهان قدر مادرش گدائی
 میکند و من نیز برابر هر دو شان پیدا میکنم که بچمانی یک
 ساعت برای اخراجات یکماه کفایت میکند تو امشب همین
 جا باش و فردا صبحی گدائی مرا و حرفت زن من بین چون
 صبح برآمد پسند سجدهی رفت و جوان با جزیره در آن مسجد
 آمد سرنگار بر روی مسجد با وار طلب صد امیند که ای مسلمانان
 که فقیرم و بنان و نمک محتاج اما مال حرام را میخواهم اینک نقره
 کسی بر روی مسجد افتاده است و میدم که چیزی مال هم دارد امام مسجد

بیاید تا اورا بسپارم وقتی که مالکش پیدا آید ازو بگیرد مردم
 مسجد آمدند دیدند که نقیہ پر از زیور طلا و نقره و اسباب
 عروسی در راه افتاده اند ازگشودن مال صد دینار بود برایش
 و دیانت آن پیرگدا صفت آفرین کردند و لب تحسین گشاد
 که در این زمانها تقسیم مرد دیانت دار که کسی دیده باشد پیر
 که خدا شمار سلامت دارد میخواهم که مرا اینقدر خیرات بدید که
 بصرف یکجا کفایت کند الغرض هر کس بحسب همت خود چیزی
 بدو داد چون از نماز فارغ شدند که ناگاه زنی را دیدند که بهراره
 جرع و فرغ گریه و زاری میکند که ای نمازگزاران و عابدان من
 زن مشاطم در همسایگی من امروز عروسی است و من از
 خانه تونگری زیور طلایی و نقره بعاریت خواسته بودم
 تا بعد ایام شادی و ایس بدهم آن نقیہ درین راه افتاد گم
 شد حالا تاوانش میخواهم بدهم هر کس موافق همت خود مراد

کند و الا جان خود را بر باد می‌کنم کسی از اهل مسجد گفت شکر
 خدا بجا آر که آن تپچه تو بدست گدائی و یا نیت شعار افتاد و
 او اما تا با ما مسجد سپرد علاقه‌اش بیان کن زن یک یک
 جنس را بر شمرده اهل مسجد دانستند که تپچه مال اوست بدو
 سپردند بعد از آن زن پشتر جریه و زاری پیش آمد که بعد از این
 مشاطه گری را ترک می‌کنم خیزی از برای خدا بدهید تا سر ما به
 و چرخه کنم و بدان روزی خود را پیدا نمایم مردمان را بر حال
 تباها و رحمت آمد و هر کس موافق تبت بد و بخشید و جوان با چهر
 را اشارت کرد ما بخانه اش باز آمد پیر گفت که آنچه تو در یک ماه
 بهزار شقت پیدا میکنی ما در یک ساعت حاصل نمایم و این
 قسم یکصد و هفتاد حرفت گدائی با و داریم و شرط کرده ایم که
 هر کس کسب گدائی را اختیار کند دختر خود را با و ده بیسم جوان
 تاجر گفت که از من اینقدر بچایائی نمی‌شود پیر گفت سهل است

ناداری خود را ظاهراً هرگز و چند روز بگوشه خانه خود نشیند
 و یکی را از دوستان خود بگویی که خسارت کلی عاید شده و در
 اندک زمان درین غم ترک جان خواهم گفت و روز دیگر بگوشه
 این سخن را بمن بازگویی جوان تاجر همه اسباب خود را در
 یکروز بفروخت و بگوشه کاشانه چون غمزدگان قرار گرفت
 و کسی را بر راز خود مطلع نمی ساخت تا آنکه شبی بدو
 صادق گفت که خسارت کلی درین تجارت بمن عاید شده
 و بعد ازین در همین گوشه خانه بدین غم و الم جان می سپارم
 تا کسی را بر رنگ و بدن آگهی نشود و هرگز این معنی را بکسی باز
 نگوئی آمد دست بر روز دیگر در گروه تاجران ناداری او را
 اظهار کرد و جهد بلیغ نمود تا برای او توجیهی قرار دادند و هرگز
 بقدر همت خود مبلغ خطیر او چنانچه چند هزار دینار در آن
 روز پیدا آمد جوان تاجر آن زر گرفته پیش گدای پیر رفت

پیرگفت بلی حالا دختر خود را بتو میدهم ولیکن بعد ازین
گدائی نکنی گفت این نمی شو وزیرا که چندین عمر است قد نفع
تجارت نیند و خسته بودم که در یکروز بگدائی حاصل آمد

حاصل مطلب

هر که در بیجائی قدم نهد هر چه خواهد بکند اما کسب گدائی
چون یکبار لذتی بخشید دیگر تمام عمر آنکس از حرقت و رحمت
بکسالت و کاهلی افتاد و هیچ کار او را پسند نخواهد آمد گدا
بدترین بد خوئیها و خسیس ترین ذلتهاست که چاشنی آن از
کام طمع هرگز نمیرود

قطع

هر که بر خود در سؤال گشود تا بمیرد نیازمند بود
از بگذا رو پا و شاه پیکر کردن فی طمع طلبند بود

حکایت پنجاه و دوم

دزد می بخزانه پادشاهی نقب زد و جواهرگران به با برداشت
 نظرش بر ریزه افتاد که مثل الماس میدرخشید و زود در آن
 شب تا رآن را گوهر شب سپید تصور نموده جهت امتحان
 بردهان گذاشت معلوم شد که نمک است فی الحال مال را همان
 جا گذاشت و بایک مینی و دو گوش راه خانه گرفت حبس می
 خزانچیان آمدند و بحضور پادشاه ظاهر کردند که در خزانه دروان
 آمده بودند و مال جواهر را برداشته اما باز نگذاشته است
 رفتند پادشاه را عجب آمد گفت تا منادی دادند هر که دزد
 باشد حاضر آید و باعث ما بردن چنین مال گران بها اظهار کند
 او را جان بخشی و عفو جرم حاصل خواهد شد و دزد حکم ستمی که داشت
 بحضور پادشاه آمد و گفت که من دزدی کرده بودم پرسیدند
 که چرا نبردی گفت که نمک شاهر چشیدم حیف باشد که باز
 دزدی کنم و حق نمک بجانیا ردم که نمک خوردن و مار خیان

کردن کار خسیانست پادشاه او را خلعت نجیب و درخت

ممود حاصل مطلب

پاس نمک نمودن کار جوامز و آنست و شیوه ویانت
 داران خصوص در بلادین و عراق حق نمک را بسیار می
 شناسند و هر کس را لازم است که احسان کسی فراموش نکند
 خصوصاً که نمک او خورده باشد

حکایت پنجاه و سوم

یکی از اعرابی رهزنی میکرد روزی مسافری را اسیر نموده بخانه
 خود آورد و مال و اسبابش را بغارت برد و خواست تا
 شمشیری آرد و خون او بر بز و ناگاه مسافر از شدت جوع
 و عطش و مآب و لب نمان از زینش خواست زن اعرابی
 پاره نمان با جام آب پیش او نهاد مسافر در زمان خوردن
 مشغول بود که اعرابی با تیغ آبدار درآمد و رسید که این نمان و آب

ترا که دادی گفت زان تو اغرابی بهماندم شمشیر از دست بندخت
 و گفت که شرم می آید که کسی زانمان و آب و ازین و بار خنجر
 بجا بکافش برودن حاصل مطلب

پرورده خود را کشتن نامردی ست و هرگز این کار
 از جوانمردی نمی شاید پیت
 که پرورده کشتن نه مردی بود
 ستم از پی وادسردی بود

حکایت پناه و چهارم
 روزی شاه طبرستان خشنی خسروانه چیده بود که مساک
 درآمد و گفت که من مرد نیاقی و پاسبان امیر خنجر بودم او قدر
 مرا شناخت لا جرم اینجا آمدم و امیدوار خدمت هستم تا او
 او را بنواخت و در حارسان محل سراسر منسلک فرمود پس از چند

روز شبی آواز مهیب برآمد که من یاروم کیست که مرا بارگردان
 پادشاه گفت ای نیای این آواز کیست گفت چند شب است
 که این آواز من شنوم شاه گفت برو تخلص کن نیای بدان
 طرف روان شد شاه نیز در پی او افتاد بیرون شهر رفتند
 که این قسم صدای زدن نیای پرسید که تو کیستی گفت که عمر و دولت
 پادشاه تو ام که بحال مدت باخر رسید نیای گفت که چگونه
 باز گردی گفت اگر سر خود را فدای جان شاه کنی البته چند
 دیگر سلامتی پادشاه متصور است نیای بخانه آمد و پسر خود را
 گفت که در عوض چنین پادشاه عادل و سخاوتمند کیش می
 توانی تا جان خود را فدایش کنی و سلامتی بجوئی پسرش بدین
 وجهان راضی شد و برای نثار جان خود رضا داد فی الحال آن
 زن روان آمد و گفت ای نیای از برکت نیت تو سلامتی پاد
 صورت بست و چند روز دیگر عمرش دراز گشت حاجت نصیب

و قربانی پسر تو نیست اینک من باز میگرددم این بگفت و از نظر
 غایب شد نیاتی شکر الهی بجا آورد و در بسری شاهی نهاد
 پادشاه پیش از آنکه نیاتی بیاید این بمساجد دریا فتنه بگو
 اقبال خود رسیده چون نیاتی باز آمد پرسید که اکنون چرا این
 موقوف شد نیاتی دانست که اگر در بیان واقعه ظاهر کنیم ریا کرده
 باشم گفت که زنی از سومی خود جدا می شد اکنون هر دو در عشق
 ساختن و مصالحت نمودم پادشاه گفت بلی حسن خدمت و جان
 نزاری ترا معلوم کردم چون صبح در دید پادشاه در باغ نام
 مستعد فرمود و نیاتی را ولی عهد خود گردانید

حاصل مطلب

هر که پیش مردم شناس قدر دان جان فشانی کند و حسن عقیده
 خود ظاهر نماید البته آن مرد حق شناس او را بجان خود غرر خواهد
 شمرد و تا حال از قدر دانان داستانی بر صفحه روزگار باقی است

حکایت پنجاه و پنجم

یکی از زاهدان نامدار پسری داشت شوخ و گستاخ
 چو بی را نوک آهین زده سبوی آب بچارگان راهروان را
 می شکست مردم از اذیتش بجان آمده شکایت پیش زاهد
 بردند زاهد در بحر استعجاب غریق شد که این فعل شنیع پس مرا
 چگونه پیدا آمد و حال آنکه من گاهی کسی را بدینگونه اذیت نرسانم
 ناچار پیش زن خود داستانی ازین غم دل بیان کرد ز نس گفت
 که من نیز گاهی قریب کباب رن شده ام ولیکن یک هفته قبل از
 وضع حمل این فرزند لبند مرا شوق دیدن باغ و امن جان بگر
 در باغ فلان امیر رفتم و بسیر کلکشت مسترقی حاصل نمودم
 و بهر گل و میوه تفریح کنان میدیدم ناگاه اناری تازه چون حبه
 عقیق بر شاخ زمردی آویخته بنظر رسید رخ و لش بر خون
 لب پر خنده داشت * بی اختیار دلم بدان میل کرد

خواستم که زود تر از آن مقام گذر کنم تا دامن دیانت بلوث
 حیانت آلوده نگردد لکن دست شوق گریبان صبرم
 درید قریب اندرخت رفته سوزنی که داشتم در آن خلایق
 بر زبان نهادم چونکه بی اذن باغبان این عمل ظاهر شده بود
 تر از باغ پیرون آمده راه خانه پیش گرفتم و میدانم که غیر ازین
 از من بعمل نیامد چون برین راز اطلاع یافت باغبان را
 طلبید و از قیمت انار و لجنونی کرد و بعد از آن سر بر آستان
 عبادت نهاد و در حق فرزندان جند خود دعای خیر کرد تا در آن
 زمان اثر سناجات پیدا آمد و آن سپر عادت ایستادگی
 ترک گفت

حاصل مطلب

مثل مشهور است تخم را تاثیر و محبت را اثر کسی در راه زهد
 و تقوی قدم نهاد از کمال صفائی اینقدر کرد و تصور را در حال

گنجایش نباشد چون جامه سفید که بانه کن بخار تلف شود و
 اگر اصلاً سیاه باشد از آلودگی حرکت و بخار پروانی بود
 آری عبادت عوام گناه خواص میباشد بعلت
 هرگز اقرب الیهی بیشتر هر نفس میباشد و را صد خط

حکایت پنجاه و ششم

عابدی بود پیرسینزگار شب خیز خدا ترس احق شناس
 خلق آنطرف را در خدمت او اعتقاد صادق بود که گاهی
 قدم از جاده شریعت بیرون نهاده و زینش بنایت خوب
 صورت و نیک سیرت بود آنحضرت هر دو شان در حال
 صورت و کمال معنوی مشهور آفاق بودند و زری عابد را یکی
 از مردم بازاری دعوت نمود موافق طریق اهل تقوی هر چند
 در ماکولات و مشروبات احتیاط میکرد اما در آن زمان بی
 اختیار بضمیافتش رفت و از هر کوند طعام لذیذی

خوردگرانی در باطنش پیدا آمد و فوج خطرات نفسانی و لذت
 شهوانی بر حصار و لش تاختن آورد چون یزده ظلمانی بر کائنات
 عالم فرود شدند عابد با یک صره در همه از خانه خود برآمد و
 محله بدکاران رفت بخانه بر که میرسد از بیت رخ نورانی
 در پیش دراز او کسی برضایش تن در نداد و تمام شب کوچ کرد
 و در بدرگشت اما جائی دستش بند شد و تیر طمع آن سگ
 بر برف مراد رسید ناچار بادل پر خم و چشم پر خم با دادان راه
 خانه خود پیش گرفت و در دل خود میگفت که چرا کسی با من را نشد
 چون بخانه درآمد زن خود را دید با موی پریشان و دیده گریان
 بگوشه کاشانه نشسته پرسید که حال چیست زن بکمال استفا
 گفت که استب قصوری از من صادر شد که موجب سزای سخت
 خواهد بود اما امیدوارم عفو هستم که دامن عصمت مملوث عصیان
 مملوث نمشته است عابد پرسید واضح تر گوی که شایسته است

قیمت من در تو نیز اثر کرده باشد زن گفت که هرگاه تو از خانه
 برآمدی دل من بی اختیار خواست تا بالای بام برآیم چون از
 درچه بیرون نظر کردم جوانی را دیدم که چون سرو سهی در
 گلستان جوانی می چید با اضطراب تمام اشارت کردم تا
 بالا بیاید جوان انکار کرد و برفت الغرض چندین مردم را بهین
 قسم طالب شدم کسی متوجه من نگردید و با وجود حسن و جمال
 بمرا درین رمضان چون نصف شب بگذشت از بام پائین
 آدمم وزنگی سیاه رو را از راه حیل طلب کردم چون او رو
 مرا بیدار داشت که از قوم اجنه و پریان است ترسید و لرزه
 بر اندامش افتاد و راه گریز میوگفتم که شب عجب حادثه
 گذشت بر خند بر حسن و جمال خود ما زان بودم زیاده از آن
 خجالت زده و نمکین شدم و از آنوقت تا این زمان باه و فغان
 میگذرانم و نامه شامت اعمال را باب دیده می شویم عابد
 ز

بگرفت و گفت آرمی تنبیه نفس من همین بود پس حال خود
پیش نین بیان کرد باز هر دو بتجدید استغفار کردند

حاصل مطلب

اگر تو میخواهی که پرده ناموس خود سلامت ماند حال
پرده دری ناموس دیگران در خاطر مگذران که پیش از بنا
صفا بر آنچه مردم از نیک و بد میرسد از غیبه افعال ایشان

است فرود

چرخ بر کس جفا نکرد بدان مثل کردار او بر او نگذشت

حکایت پنجاه و هفتم

دو برادر بودند تجارت پیشه از مال و مکتب بهره داشتند
و اشقی یکی را پسری بوجود آمد و دیگری را دختر چون هنگام شب
رسیدند سخن وصلت در میان هر دو عم زاده آغاز شد پدر
عروس گفت که تا داماد من نیاموزد و در پیشه دست نزنند

دختر خود بد و نخواهم داد زیرا که مال و کسنت دنیوی قابل عیباً
 نیست و کینه پیشه در همیشه برست وقتی آن پسر جوان با
 سامان تجارت در مرکب نشست با مخالف کرد کشتی برآمد
 غرقش کرد چاره بزبیا حل بندری رسید و برای تحصیل ^{پوشه} حاصل
 چند تاکفهای کهنه برداشته بر سر راهی نشست و پاره دوزی
 اختیار کرد قضا را عمویش با سباب تجارت در آن بندر و
 شد برادرزاده خود را بشناخت و بخانه خود برد و گفت چرا
 پیش ازین خبر نگیدی که کسب پاره دوزی میدانم الغرض بوطن
 خود مراجعت نمود و دختر خود را بقصد نکاحت اوداد

حاصل مطلب

بهترین خراش جهان سناست و بدترین آفات پیکاری هر
 کس که انسان پیش گیرد باید که آن را بحال رساند و
 کس بحال کن که عزیز جهان شود کس بی بحال هیچ نیزه عزیز

حکایت پنجاه و هشتم

شیری بود که هر روز شکار تازه نمودی و گرگ و روباه
 در فضل خوار می او بسر بردندی روزی آن شیر ظلم کیش گور
 و آهو و خرگوشی را بگور صید کشید و گرگ را گفت که این را بخوا
 تقسیم کن گرگ بحکم حصه بقدر جثه کو پیش شیر و آهو پیش خود و
 خرگوش پیش روباه نهاد شیر قساوی بودن هر سه سهم بهم
 برآمد و طیا پنجه زد که سر گرگ از گردن جدا افتاد باز روباه را اشارت
 کرد که این را تقسیم کن روباه عرض کرد که خرگوش برای پستان
 پادشاه و آهو برای غذای بنیامروز و گور بجهت شام مناسب
 تر است شیر را این تقسیم پسند آمد پرسید که این عقل و ادب از کجاست
 آنوحی که بدین خوبی بواجبی تقسیم کردی روباه گفت از لرت
 تعلیم گرفتم شیر بقدر رغبت از آن بخورد و باقی همه در حصه زود
 رسید حاصل مطلب

ادب بزرگان لازم است و صلاحیت وقت در هر امر ^{مقدم}

پست

ادب تا حیست ارفع الاهی بند بر سر بر و هر جا که خواهی

حکایت پنجاه و نهم

غوکى در قعر جابهى مقام داشت و همان چاه را دنیا میدانست
روزی ماهیگیرى بدان چاه رسید و آب خوردن مشغول شد
ناگاه یک ماهی زنده از سبداویرون جست و بجاه فروفت
و زندگانی تازه یافت میان غوک و ماهی حکم پنجاهگی اشى پدید
آمد و روزی ماهی لبش تو صیغف و هن خود گشاد و گفت یکم من
در فلان نهر مقام داشتم که هزار چندان ازین چاه بزرگتر است و بنگ
یکبارگی پای خود را در آن زد و گفت که اینقدر بزرگ است
گفت از تمام چاه هزار چند بزرگتر است باز غوک و آب غوطه زد
و بنگ چاه رفت و پرسید که اینقدر بزرگ است ماهی گفت مگر